

موسی بن عمران و

هزار دشمن در جیرفت

■ حسن نیری تهرانی

«موسی عمران» جواب باز فرستاد که: «من در جیرفت، هزار دشمن دارم که هرگاه بر من دست یابند، مرا تا شب، درنگ ندهند و زنده نگذارند. صوفی تو باشی یا من؟»

۲- خواجه علی بن حسن کرمانی - رحمه الله تعالی - شیخ کرمان بود و متأخرترین مشایخ آنجا. داروخانه داشت، و کاری بنظام و مرید بسیار و معاملات نیکو. دعوی مریدی «شیخ عمو» کردی. تا «شیخ عمو» از دنیا نرفت، وی پشت بازنگذاشت، یعنی در مسند ارشاد ننشست.

در کرمان میان «خواجه علی حسن» و میان «خلیل خازن» - که یکی از صوفیان بود - تقار افتاد. خلیل به خواجه علی نامه فرستاد و در آن نوشت که: «تو از حامد تا چاشتگاه، دارو و شربت گوارش خوری تا طعام خویش بتوانی خورد - از سر تنم - و مرا از حامد تا چاشتگاه، گرد بر باید گشت تا چیزی یابم که بخورم! صوفی تویی یا من؟»

۳- مؤلف کتاب «اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید» می نویسد که «خواجه حسن مؤدب» که خادم خاص شیخ ما بود، حکایت کرد که چون شیخ ما - ابوسعید ابوالخیر - در اولین بار که به «نیشابور» آمد و سخن گفتن برای اهل آن دیار را آغاز کرد، مردمان بیکبار روی به وی نهادند. مریدان بسیار پدید آمدند و مالها فدا می کردند. در آن وقت - در نیشابور - «استاد ابوبکر اسحق» و «قاضی صاعد» از دانشمندان پرآوازه آن ولایت بودند که هر یک از ایشان مریدان بسیار داشتند و شیخ ما را عظیم منکر بودند؛ و جملگی صوفیان را دشمن داشتندی.

شیخ ما، پیوسته بر سر منبر بیت می گفتی [و شعر می خواند] و دعوتهای [و مهمانی های] باتکلف می کردی چنانکه هزار دینار، و زیادت، در یک دعوت خرج می کرد و پیوسته در سماع بود و ایشان بر آن، انکارهای بلیغ می کردند؛ و شیخ، فارغ بود (و بر سر کار خویش)، منکران، گرد آمدند و خط [و سند] نوشتند که «اینجا مردی آمده است از «میهنه» و دعوی صوفی می کند و مجلس می گوید و بر سر منبر بیت می گوید و تفسیر و اخبار

هر «نقار» و «اختلاف»، نشان از دشمنی و جنگ نیست. باید نیکو نگریست و در قضاوت، محتاط بود؛ و گاه باشد که «رحمت» و «هدایت» از پس برخی اختلافات درآید، و باعث آشتی ها و آشنائی های بیشتر گردد.

من رشته محبت تو پاره می کنم
شاید گره خورد به تو نزدیکتر شوم
«ابوبکر کتانی» به «ابوسعید خراز» نامه ای نوشت که «تا تو از اینجا برفتی، در میان صوفیان، نقار پدید آمد و الفت برخاست». وی جواب نوشت که «آن، رشک حق است برایشان تا با یکدیگر مؤانست نگیرند».

و
«ابوالحسن مزین» گوید که «روزی که در میان صوفیان، نقار نبود، آن روز را به خیر ندارند».

و
در «نفحات الأنس» (جامی) و «طبقات الصوفیه» (خواجه عبدالله انصاری) آمده است: «نقار، نه جنگ گری را گویند. نقار آن است که با یکدیگر گویند که: کن و مکن! یعنی به آنچه موافق طریقت ایشان باشد امر کنند، و از هر چه موافق آن نباشد نهی کنند تا از عهده حق صحبت بیرون آمده باشند».

برای کرمانیان عزیز (که از هر «نقار» عبرتی می گیرند، و هرگز بر دل نگیرند) دو قصه از دو بزرگ مرد کرمانی - که با دیگران نقاری داشتند - نقل می کنیم که آموزنده و خواندنی است و قصه سوم، نقاری است میان بزرگانی از شهر «نیشابور» با حضرت «ابوسعید ابوالخیر» با نتیجه ای شیرین از آن نقار؛ و اگرچه مردمی از کرمان در این قصه، نقشی ندارند ولی «چهارسوی کرمانیان» - در آن «آبر شهر» - بی نقش نیست!

۱- موسی بن عمران جیرفتی - رحمه الله تعالی - بزرگی بود به شهر «جیرفت». پیر و مرشد او «شیخ ابوعبدالله طاقی» و خود، راهبنا و شیخ چندی از مردمان.
«ابوعبدالله خفیف» را با «موسی بن عمران» نقاری افتاد. به وی نامه یا پیغام فرستاد که: من در «شیراز»، هزار مرید دارم که اگر از هر یکی از آنان، هزار دینار خواهیم، شب را زمان و مهلت نخواهند [و بزودی فراهم آید].

کتاب

موسی بن عمران و هزار دشمن در جیرفت

نمی گوید؛ پیوسته دعوت‌های بانگ‌کن می‌کند و سماع می‌فرماید و جوانان رقص می‌کنند و «لوزینه» و «مرغ بریان» می‌خورند و می‌گویند من زاهدم. این، نه سیرت زاهدان و نه شعار صوفیان است. خلق بی‌کبار روی به وی نهاده‌اند و گمراه می‌گردند و بیشتر عوام در فتنه افتاده‌اند. اگر تدارک این نفرمایند، زود خواهد بود که فتنه‌ای عام ظاهر شود.

نوشته خود را به «غزنی» فرستادند، پیش سلطان... بر پشت نامه، جواب آمد که «ائمه فریقین - شافعی و حنفی - بنشینند و تفحص حال او بکنند و آنچه از مقتضای شرع بر او متوجه شود، بر او برانند».

این دستور، روز پنجشنبه در رسید و آنان که منکران بودند، شادمان شدند و بهم بنشستند و گفتند: فردا آدینه است، روز شنبه، مجمعی سازیم و شیخ را با جمله صوفیان بر «دار» کنیم بر سر چهارسو. بر این جمله قرار دادند و اتفاق کردند و این آوازه در شهر منتشر شد و آن طایفه که معتقدان بودند رنجور گشتند و صوفیان اندوهگن شدند؛ و کسی را زهره نبود که این سخن با شیخ بگفتی... با شیخ نیاستی هیچ گفت که او خود به فراست می‌دید و می‌دانستی.

خواجه حسن مؤدب گفت: شیخ مرا بخواند و گفت: «ای حسن! صوفیان چند تن اند؟» گفتم: «صدویست نفراند، هشتاد مسافر و چهل مقیم». گفت: «فردا چاشتشان چه خواهی داد؟» گفتم: «آنچه شیخ اشارت کند» فرمود: «فردا باید که هر کسی را سر بره تازه پیش نهی و شکر کوبیده بسیار بیاری تا بر آن مغز بپاشند و هرکسی را رطلی حلوی خلیفتی بشکر و گلاب پیش نهی و عود و گلاب بسیار بیاری تا ما عود بسوزانیم و گلاب بر ایشان بریزیم؛ و سفره‌های کرباسی بیاوری و این سفره‌ها در مسجد جامع پنهی تا آن کسانی که ما را در غیبت، غیبت می‌کنند به رأی العین ببینند که حق - سبحانه و تعالی - عزیزان درگاه عزت را از پرده غیب چه می‌خوراند».

حسن گفت: چون شیخ این اشارت بکرد در تمام خزینه و خانقاه، يك نان موجود نبود و در نیشابور هیچ کس را نمی‌دانستم که به يك درم سیم با وی گستاخی کنم... و زهره آن نبود که با شیخ بگویم که وجه این از کجا سازم!

از پیش شیخ برون آمدم. آفتاب فرو می‌شد. بر سر کوی باستانم متحیر و نمی‌دانستم که چون کنم، تا روز، بیگانه شد و

آفتاب تنگ در کشید و مردمان در دکانها می‌بستند و روی به خانه‌ها می‌نهادند تا وقت نماز شام رسید و تاریک شد. مردی از پایان بازار می‌دوید تا به خانه شود... مرا دید ایستاده. گفت: «ای حسن! چه بوده است که بیگانه ایستاده‌ای، چنین متحیر!» من قصه با وی بگفتم که شیخ چنین اشارت فرموده است و حال چنین است و هیچ معلوم نیست؛ و اگر تا بامداد بپاید ایستاد، بر جا باشم که روی بازگشتن نیست. آن جوان آستین بازداشت و گفت: «دست در آستین من کن و بردار چندانک می‌باید، در وجه گفت شیخ صرف کن». من، دست در آستین وی کردم و يك کف برداشتم. بنگرستم زر بود.

[در دم] بازگشتم خوشدل و روی به کار آوردم و آنچه شیخ فرموده بود، جمله راست کردم... و بامداد برفتم و کرباس تهیه کردم و در مسجد جامع، سفره بکشیدم... شیخ با جماعت حاضر آمدند و خلایق بسیار بنظره بر زبر سر ایشان ایستاده بودند.

این خبر، به «قاضی صاعد» و «استاد ابو بکر اسحق» بردند که شیخ، صوفیان را در مسجد جامع چنین دعوتی ساخته است. «قاضی صاعد» گفت: «بگذارید تا امروز شادی بکنند و سر برانی بخورند که فردا، سر ایشان کلاغان خواهند خورد»؛ و «ابو بکر اسحق» گفت: «بگذارید تا امروز شکمی چرب کنند که فردا، چوب دار، چرب خواهند کرد». این خبر، به گوش صوفیان آوردند، غمناک و رنجور گشتند.

چون از سفره فارغ شدند و دست بستند، شیخ گفت: «ای حسن! باید که سجاده‌های صوفیان به مقصوره بری از پس پشت قاضی صاعد که ما امروز از پس او نماز خواهیم کرد که ما را آرزوی وی است». و قاضی صاعد، خطیب بود.

حسن گفت: سجاده‌ها به مقصوره بردم از پس پشت قاضی صاعد. صد و بیست سجاده، به دورسته فرو کردم. چنانک هیچ کس دیگر را جای نبود.

«قاضی صاعد» درآمد و بر منبر شد و خطبه‌ای به انکار بگفت و فرود آمد و نماز بگزارد. چون سلام باز داد، شیخ برخاست و سنت را توقف نکرد و برفت. چون شیخ برفت، قاضی صاعد روی باز پس کرد. شیخ به دنیاال چشم بدو بازنگریست. او حالی سر در پیش افکند. شیخ برفت و جمع در خدمت شیخ برفتند.

موسی بن عمران و

هزار دشمن در جیرفت

چون به خانقاه باز آمدند، شیخ مرا گفت: «ای حسن! برو بر سر چهارسوی کرمانیان، «کاک» بزی است آنجا، «کاک» نیکو نهاده، کنجد سپید و مغز بسته در روی او نشانده. ده من «کاک» بستان. فراتر سوی، «منقا» (مویز) فروشی است، ده من «منقا» بستان و پاک کن [و آنها را در دو دستمال معطر قرار بده] و بر سر بگیر، و به نزدیک «استاد ابو بکر اسحق» بر، و بگو که امشب باید که روزه بدین گشایی.»

حسن گفت: برخاستم و به سر چهارسوی کرمانیان شدم. آنچه شیخ فرموده بود همچنان بیافتم. بر موجب اشارت شیخ از آن دو موضع «کاک» و «منقا» بخریدم و به در سرای «ابو بکر اسحق» شدم و بار خواستم. چون [درون خانه او] رفتم و سلام گفتم و سلام شیخ پرسانیدم و گفتم شیخ می گوید: «امشب باید که بدین، روزه گشایی». چون او، آن بدید، رنگ رویش بگشت و ساعتی انگشت در دندان گرفت و تعجب کرد و مرا بنشانید و گفت: «حاجب بلقسمک را آواز دهید». حاجب بلقسمک بیامد. گفت: برو [خیلی زود] به نزدیک «قاضی صاعد» و بگو: «آن میعادى که میان ما بود - که فردا با این شیخ صوفیان مناظره کنیم و او را برنجانیم - من از آن قرار برگشتم، تودانى با او! اگر گوید چرا، بگو که من دوش، نیت روزه کردم امروز بر «خر» نشسته به مسجد جامع می شدم، به سر چهارسوی کرمانیان رسیدم بر دکان کاک بزی، کاک نیکو دیدم، در نهان آرزوی آن «کاک» کردم، به دلم برگزشت که چون از نماز باز آیم بگویم تا از این «کاک» بخرند و امشب روزه بدین گشایم. چون فراتر شدم «منقا» دیدم، گفتم: این «منقا» با «کاک» سخت نیکو بود از این نیز پاره ای بپاید ستاند. چون به خانه آمدم فراموشم شد و این حال به دلم بگذشته بود و با کسی نگفته بودم و هیچ کس از این حال خبر نداشت. این ساعت، این هر دو می بینم از آن هر دو موضع که مرا آرزو کرده بود، فرستاده است که امشب باید که روزه بدین گشایی. کسی را که اشراف بر ضعیف پندگان خدای تعالی چنین بود، مرا با وی برک مناظره نبود.»

حاجب بلقسمک برفت و بیغام بداد و باز آمد و گفت: قاضی صاعد می گوید: «من هم در این ساعت [برای این امر مهم] کسی به نزدیک تو می فرستادم که او (ابوسعید) امروز از پس من نماز کرده است چو سلام بداد برخاست و سنت را مقام نکرد. من روی باز پس کردم و خواستم که او را برنجانم و گویم این چه

سیرت زاهدان و شعار صوفیان است که روز آدینه سنت نگزاری ابر آن بودم که آزاری رسانم و سفاقت او را نشان دهم! شیخ به دنباله چشم به من باز نگریست: نزدیک بود که زهره من آب شود. پنداشتم که او «باز» است و من گنجشکی که همین ساعت مرا هلاک خواهد کرد. هر چند کوشیدم سخن نتوانستن گفتن. او امروز، هیبت و سلطنت خویش به من نموده است. مرا با او هیچ کار نیست. صاحب خطاب سلطان، تو بوده ای. تودانی با وی. ما تبع تو بوده ایم. اصل، تو بوده ای.» چون حاجب بلقسمک این سخن بگفت، ابو بکر اسحق روی به من کرد و گفت: برو شیخ خود را بگوی که ابو بکر اسحق با بیست هزار مرد و قاضی صاعد با سی هزار مرد و سلطان با صد هزار مرد و هفتصد و پنجاه پیل جنگی، مضاف بر کشیدند، و میمنه و میسره و قلب و جناح راست کردند و خواستند که ترا قهر کنند، تو با ده من «کاک» و ده من «مویز»، تمامی مضاف ایشان بشکستی و میمنه و میسره و قلب و جناح برهم زدی. اکنون تودانی با دین خویش و ما با دین خویش.

حسن گفت: من باز گشتم و پیش شیخ آمدم و ماجرا بگفتم. شیخ روی به اصحاب کرد و گفت: «از دیروز، لرزه بر شما افتاده است. پنداشتید که چوبی به شما چرب خواهند کرد. مردی مانند «حسین منصور حلاج» باید [تا بر سر «دار» شود] که در علوم حالت - در مشرق و مغرب - کسی چون او نبود... چوب به عیاران چرب کنند به نامردان چرب نکنند...»

دیگر روز، قاضی صاعد با جمله قوم خویش به سلام شیخ آمدند و عنرها خواستند و قاضی گفت: «ای شیخ! توبه کردم و از آن باز گشتم». قاضی صاعد را - چون نیکو روی بود - ماه نیشابور می گفتند. [پس از آن عنبرخواهی ها] شیخ این بیت گفت:

گفتی که منم ماه نیشابور و سپرا
ای ماه نیشابور! نیشابور ترا
آن تو، ترا، و آن ما نیز ترا
با ما بنگویی که خصومت ز چرا؟

چون این بیت بر زبان شیخ برفت، قاضی صاعد در پای شیخ افتاد و استغفار کرد و جمله جمع صافی گشتند از داوری و خوشدل برخاستند و بعد از آن زهره نبود کس را که در نیشابور که به نقصان صوفیان سخن گوید.